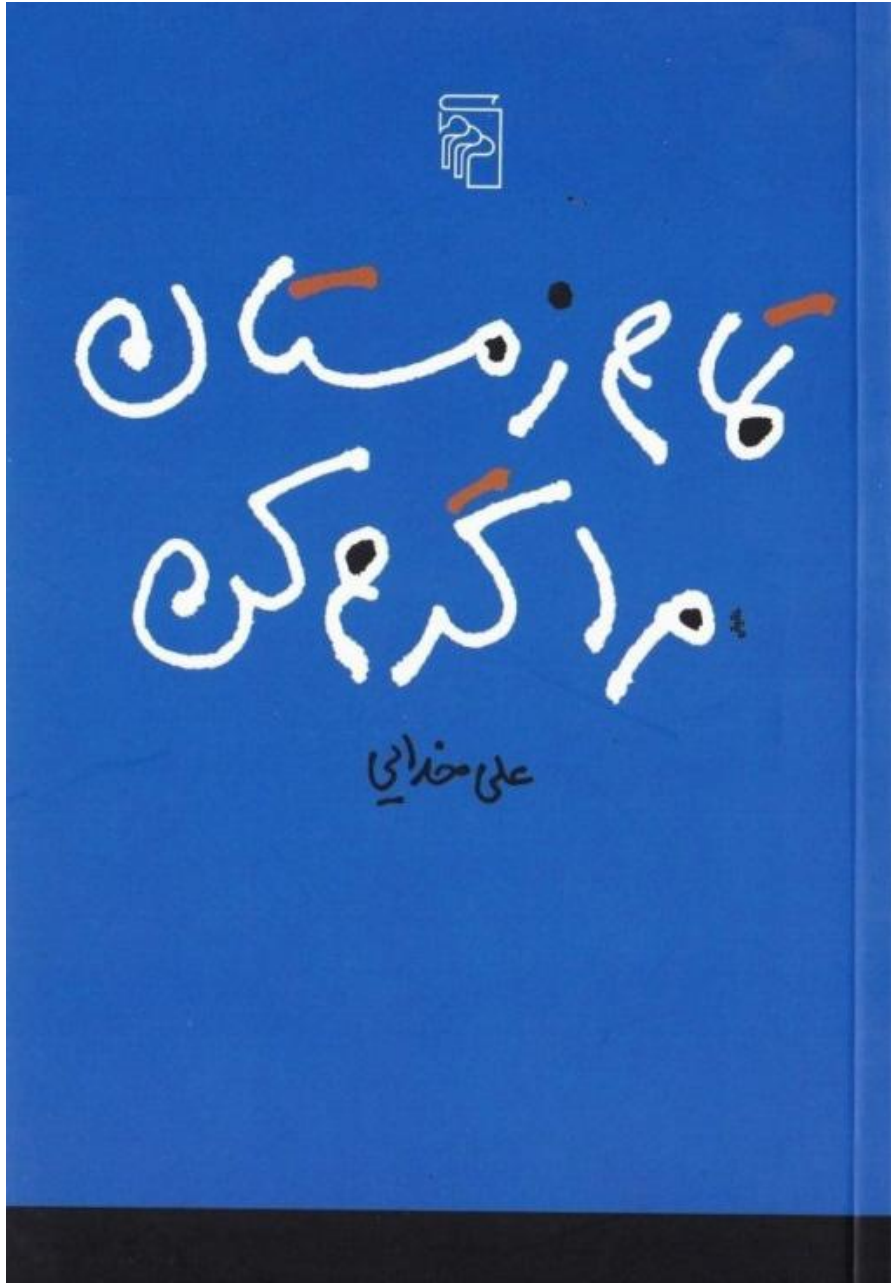


عصرهای یکشنبه

علی خدایی



برگرفته از مجموعه داستان "تمام زمستان مرا گرم کن"

عصرهای یکشنبه مهمان مادام آنا بودم. همیشه، بسته به فصل، دسته گلی کوچک از گل فروشی پالاس برایش می‌خریدم. وقتی در را باز می‌کرد، گونه‌اش را به طرفم پیش می‌آورد. او را می‌بوسیدم و گل‌ها را به او می‌دادم. مادام آنا گل‌ها را می‌گرفت و می‌گفت: «چقدر قشنگ!» و بعد می‌رفت تا گل‌ها را در گلدان بگذارد.

از راهرو کوتاهی می‌گذشتم، تا به اتاق خواب او که اتاق پذیرایی‌اش نیز بود، می‌رسیدم. کنار میز گرد قهوه مادام آنا، که رویش رو میزی گردی انداخته شده بود، می‌نشستم. رومیزی‌ها هر هفته عوض می‌شدند. روی آن‌ها گل رز، بنفشه یا داوودی یا به گفته مادام، خریزانتن گلدوزی یا شماره دوزی شده بود. کنار میز، تخته خوابی بود که صبح‌ها به جای کاناپه از آن استفاده می‌شد. روی رو تختی مادام آنا، که همیشه آهار زده و چین‌دار بود، همیشه پر از بالش‌های رنگی و عروسک‌های جورواجور بود و به قول خودش عروسک "نگرو" زیباتر از همه عروسک‌ها بود. هیچ وقت روی تخته خواب یا کاناپه مادام آنا نمی‌نشستم. همیشه از خراب کردن روختی و گرد و خاکی شدن بخش چین‌دار روختی که آویزان بود می‌ترسیدم. جای تنم روی رو تختی می‌ماند. عروسک‌های آرام نشسته، مدام می‌افتادند و کله‌پا می‌شدند.

همیشه روی صندلی پایه کوتاه مادام آنا می‌نشستم و به رادیو مادام آنا که دکمه‌های عاجی داشت، یا به گرامافونش نگاه می‌کردم، تا مادام آنا با سینی و دو فنجان قهوه ترک داغ وارد می‌شد. روی قهوه را کف غلیظی گرفته بود. کنار فنجان‌ها دو لیوان آب سرد بود.

می‌گفتم: «ببخشید؛ باز جای شما نشستم.»

می‌گفت: «عیبی ندارد جوان! برای شما روی رو تختی نشستن کار ساده‌ای نیست.»
می‌خندید و فنجان‌ها را روی میز می‌گذاشت و در کنار هر فنجان یک لیوان آب.

- نوش جان کنید.

اولین بار، چند هفته پیش، وقتی که فنجان قهوه را برای فال گرفتن بر می‌گرداندم، متوجه شدم که مادام دوست داشت برایم فال بگیرد. قطره‌ای قهوه روی یکی از گل‌های گلدوزی شده رو میزی چکید. دست پاچه شدم. دنبال دستمال می‌گشتم.

مادام گفت: «عیبی ندارد جوان.» و از زیر سر آستین بلوزش دستمالش را بیرون می‌آورد. با زبانش تر کرد و لکه قهوه را پاک کرد.

معذرت خواستم اما متوجه شدم که این گل شبیه گل‌های دیگر و در ردیف گل‌های گلدوزی شده نیست. گل کوچکی بود مثل اینکه بعد از رفوی یک پارگی کوچک، گلدوزی شده بود. بعدها دقیق‌تر نگاه کردم؛ گل‌های کوچک دیگری نیز یافتم.

مادام گفت: بعد از قهوه، چای و کیک باید بخوریم. مارمالاد هم درست کرده‌ام. مر با هم دارم. اصلاً همه را می‌آورم.

کنار فنجان مادام آن، جعبه سیگارش بود و در کنار آن، زیر سیگاری؛ که یک صدف شکسته بود. پشت تخت، دیوار سبز رنگی بود که مادام آن عکس بزرگی از دوران جوانی خانمی را زده بود که گویا دوستش بوده یا نمیدانم کس دیگر. یک بار که از او پرسیدم «این عکس شماست؟» گفت: نه؛ این عکس دوست دوران جوانیم نیناست. خیلی دوستش داشتم. و بلافاصله گفت چای می‌خورید؟ و یا یک چیزی شبیه به این. گفتم: «بسیار زیبا هستند.» گفت: «بودند.»

مادام خانه کوچک دو طبقه داشت. من مستاجر طبقه بالا بودم. تازه به تهران آمده بودم. خانه در یکی از کوچه‌های قوام‌السلطنه بود. مادام طبقه پایین بود. کلاس رقص داشت، کلاس زبان فرانسه، کلاس زبان روسی، فال قهوه می‌گرفت و این‌ها که بیمار بود، همه کلاسها را تعطیل کرده بود. اجاره کمی از من می‌گرفت. و پولی هم احتمالاً از یکی دو نفر که می‌آمدند تا یکی دو جلسه فرانسه یاد بگیرند یا فال قهوه‌های بگیرند.

صبح به صبح زنگ خانهاش را میزدم. در را باز نمی‌کرد. می‌گفت: «پوزیسیون خوبی ندارم.» می‌پرسیدم: «به چیزی احتیاج ندارید؟» اگر چیزی می‌خواست، عصرها که بر می‌گشتم، می‌خریدم. تشکر مادام آنا برای این کارهای کوچک من، که ابتدا خرید برای او بود و بعد کم کم خرید چیزهای جزیی و حتی جابجا کردن یک جعبه از یک طرف اتاق به طرف دیگر، عصرهای یکشنبه بود.

باید با چای حتما مارمالاد می‌خوردم، و حتما بعد از آن مرباهای گوناگون را می‌چشیدم. به صورتم خیره می‌ماند، تا اینکه می‌گفتم: «نه، واقعا عالی و جا افتاده شده است.» ابروهای مداد کشیده‌اش بالا می‌رفت. چین‌های کنار استخوان پلک و شقیقه‌اش باز می‌شد و ردیف دندان‌های مصنوعی مادام از میان لب‌های قرمز دیده می‌شده و می‌گفت: «اوه.» و بعد با قاشق چای خوری نوروبیلینش، که در مربا می‌کرد، می‌گفت: خودم هم امتحان می‌کنم. بعد از چای و مربا نوبت حرف‌های عادی می‌شد. مثلا می‌گفتم نامه‌ای از خانواده‌ام برایم رسیده، یا امسال چقدر هوا سرد و پر سوز شده، یا سینما مایاک چه فیلمی را اکران کرده است. وقتی حرف‌های عادی‌مان هم ته می‌کشید، مادام آنا می‌گفت: بیا کمی ورق بازی کنیم؛ حوصله‌ام سر رفته. بلند می‌شد و از کنار آینه قدی اتاق می‌گذشت و از کنار گرامافونش که همیشه برق می‌زد. لحظه‌ای تامل کرد و گفت: «نه، بعدا.» و از کمدش یک دسته ورق بازی می‌آورد و می‌گفت: «حالا...» گرامافون را کوک می‌کرد. سوزن نو بجای سوزن کهنه می‌گذاشت و یک صفحه. «گوش کنیم.»

اما آن روز بود که گفتم: مادام؛ این گل‌های کوچک رومیزی‌های شما، مثل اینکه بعد از گلدوزی اول گلدوزی شده.

مادام گفت: «چطور جوان؟»

گفتم: همین طوری. چون مثل اینکه... این‌ها... نمی‌دانم! انگار قدیمی‌ترند... رفو شده‌اند؟

مادام گفت: این رومیزی‌ها مال دوستم نیناست؛ اما گل‌های ریز را خودم گلدوزی کرده‌ام.
همه وسایلش را به من بخشید و رفت.

و بعد گفت: فلوت که بلد نیستی. رامی دو نفره بد نیست.

سرم را برگردانده بودم و عکس نینا را نگاه می‌کردم.

دست اول را من بردم.

مادام سیگاری را از جعبه سیگار بیرون آورد. برایش کبریت کشیدم. دست دوم را او برد.

پرسید: چای می‌خوری؟

گفتم: نه.

- بروم پیراشکی بیاورم.

بلند شد. سیگارش را در جا سیگاری که می‌گذاشت، خاکسترش ریخت. با سرباز پیک،
خاکسترها را از روی رومیزی جمع کرد.

- فردا باید بشویمش.

در انگشتان مادام آنا هیچ انگشتی نبود. سیگار را خاموش کرد. با سر ناخن از روی
پرزهای نوک زبان دو سه پر توتون مانده از سیگار را برداشت و با ناخن دیگر به طرف
زیر سیگاری انداخت.

- بروم پیراشکی بیاورم.

صدای موسیقی می‌آمد. آب تا نیمه در لیوان بود.

ورق‌ها روی میز ولو بودند. یک تکه خاکستر سیگار، رو میزی را کثیف کرده بود. دود
باریکی هنوز از سیگار بالا می‌آمد و کاغذ سفید سیگار، روشن و خاموش می‌شد.

صدای خش‌خش و صدای خوردن سوزن گرامافون به میان صفحه، به گوش می‌رسید.

بلند شدم به طرف گرامافون رفتم. کنار گرامافون عکس قاب شده مادام آنا، یا به گفته خودش: دختران کلاس رقص فوکستروت، دیده می‌شد.

سوزن را برداشتم. صفحه‌های زیادی در کشو کنار گرامافون بود. صفحه‌ها را یکی یکی برداشتم: آلبرتا آلبرتا، برای رقص فوکستروت؛ لویانزا، برای کسانی که رومبا می‌رقصیدند؛ و مامی دریم و سرتسا، برای کسانی که می‌خواستند تانگو برقصند.

مادام آنا گفت: موقع تانگو رقصیدن، آقایان پای خانم‌ها را لگد می‌کنند.

سرم را برگرداندم.

مادام گفت: «بباید تا داغ است تمامش کنید. این رقص‌ها را دیگر کسی بلد نیست. شاید امروز فرد آستر و استر ویلیامز در آن سر دنیا و من، این‌جا توی ایران بلد باشم.»

من هم حوصله یاد گرفتن نداشتم و این مادام را خوشحال می‌کرد. خیلی خوب بود. تمام، به گفته مادام آنا پانسیونرها رقص هم می‌خواستند یاد بگیرند، به جز من. برای همین من یکشنبه عصرها را داشتم. گرامافون را خاموش کردم.

دوباره سینی دیگری روی میز گذاشت. بشقابی برای من، بشقابی برای خودش. پرسید: «با دست می‌خورید یا چنگال و چاقو؟» پیراشکی پنیر، پیراشکی گوشت، پیراشکی پنیر و اسفناج. از هر کدام که می‌خواهی بردار. این سه گوش‌ها پیراشکی گوشت است. تا سرد نشده بخور. هوا خیلی سرد شده. بخور تا یک دست دیگر بازی کنیم.

گفتم: باشد.

گفت: «نه، ببخشید.» و فنجان‌ها و لیوان‌ها را در سینی گذاشت. سینی‌ها را برداشت و روی تخت گذاشت. ورق‌ها را جمع کرد و رومیزی را برداشت و برد. چند لحظه بعد با رومیزی

دیگری برگشت. گفت: «ببخشید.» رومیزی را پهن کرد. سینی‌ها و ورق‌ها را روی میز گذاشت. گفت: «نینا ناراحت می‌شد. تمام این‌ها کار نیناست.»

پرسیدم: مثل اینکه نینا را خیلی دوست داشتید. پیراشکیم را گاز زدم.

مادام گفت: «خیلی. خاطره‌های زیادی از او دارم... تا زمانی که گم شد.»

- گم شد؟

گفت: «وقتی که شوهرش مرد، گم شد و هیچ نشانی از او ندارم.»

پرسیدم: «حتی نامه‌ای، خداحافظی، یادگاری، چیزی؟»

مادام گفت: «هیچ چیز. وقتی به ایران آمد، تهران کار گرفت. یک دختر جوان و خوشگل. صبح‌ها تا ساعت پنج بعد از ظهر، توی لاله‌زار، پهلوی دکتر مامداف که از بادکوبه آمده بود، کار می‌کرد. مریض را با پرمنگنات شست و شو می‌داد یا سوزن را می‌جوشاند. بعضی مریض‌ها را ماساژ می‌داد و بعد می‌رفت کافه ژاله. آنجا پر از خارجی بود. فارس‌ها کمتر می‌آمدند. بلغارها بودند، مجارها و روس‌ها. همانجا با میلا آشنا شد. میلا جوان بود. انژنیور بود. کاری به کار کسی نداشت. با شرکت اشکودا به تهران آمده بود و معلوم نبود برای کار کجا باید برود. نینا به دوستانش می‌گفت که او همیشه ته کافه می‌نشست. پشتی صندلی‌اش را آنقدر عقب می‌برد که فقط دو پایه پشتی صندلی روی زمین بود. پاها و دو پایه دیگر میان زمین و هوا می‌ماند. سیگارش را روشن می‌کرد و به همه می‌خندید. به خصوص به نینا که زبانش را می‌فهمید. کم‌کم شب‌ها شام میلا را باید نینا می‌داد. تا اینکه یک شب وقتی که نینا شام میلا را روی میز گذاشت و بعد از گفتن "دیگر چیزی نمی‌خواهید؟" خواست برگردد، میلا مچ دست نینا را گرفت. میلا تعادلش را از دست داد و دو پایه صندلی محکم به زمین خورد. دو سه میهمان میزهای کناری برگشتند و به آن‌ها نگاه کردند.

میلا گفت: "با من می‌آیی دشت مغان،؟"

نینا گفت: "چرا باید با تو بیایم؟"

میلا گفت: "برای این‌که از تو خوشم می‌آید."

نینا گفت: "می‌آم."

آن شب تا صبح یا تا صبح بعد چه گذشت، گفتن ندارد؛ چون خیلی خیلی خسته می‌شوی، جوان. پیراشکی‌ها هم سرد می‌شوند. اما برای نینای بلا کشیده، فرار کرده از مملکتش، شانس بزرگی بود. به دکتر گفت که فکر یک خانم دیگر باشد و تا عصر توی نادری، توی چی می‌گویند امروز، علاءالدوله، فردوسی، توی اسلامبول دنبال وسایل زندگی گشت. سماور خرید، منقل خرید، دو تا دیوارکوب خیلی خوشگل خرید که مال اسکندریه بود. خیلی نرم بود: "مثل ابریشم." قرمز بود با آدم‌هایی که لباس بلند سفید پوشیده بودند و کلاه منگوله‌دار سبز و قرمز روی سرشان بود. ارینتال ارینتال بود. وقتی سوار ماشینی شدند که قرار بود آن‌ها را به دشت مغان ببرد، با هم عروسی کرده بودند.»

پرسیدم: «کلیسا رفته بودند؟»

گفت: «عروسی کرده بودند؛ با یک صندوق که حالا یادم نیست نینا توی آن چه چیزهایی گذاشته بود و دو تا چمدان لباس. خداحافظ، نینا. اما تو جوان؛ از این پیراشکی‌ها بخور. توی صندوق به جز آن‌ها که گفتم، کتان سفید روسی بود. نخ رنگی و سوزن و جعبه دکمه بود. سوزن‌های سر شیشه‌ای بود. چنگال و قاشق»

گفتم: «مادام؛ دیر وقت شده. اگر اجازه می‌دهید...»

گفت: «امشب دیر بخوابیم، عیبی ندارد. تا وسط‌های راه آمده‌ایم. یاد دوستم، نینا، قیافه‌اش، دست‌هایش که رگ‌های آبی آن پیدا بود، همه این‌ها الان آمده‌اند این‌جا.»

حرفی نازم.

مادام گفت: «تا به دشت مغان برسند، کلی راه بود. نینا سرش روی شانه‌های میلا می‌افتاد. به خواب می‌رفت. بیدار می‌شد و می‌گفت: "نرسیدیم؟" از قزوین، زنجان، تبریز و میانه، از کجا و کجا خواب بودند که گذشتند تا به دشت مغان رسیدند.

میلا گفت: "رسیدیم."

نینا گفت: "کجا رسیدیم؟"

میلا گفت: "همان‌جا که باید می‌رسیدیم."

نینا گفت: "پس خانه‌مان کجاست؟"

میلا گفت: "هنوز خودم هم نمی‌دانم."

ماشین جلوی ساختمان چوبی ایستاد. میلا گفت: "همین‌جا بنشین تا بیایم."

از ماشین پیاده شد و به طرف خانه چوبی رفت. چند دقیقه بعد چند زن جوان و چند تا بچه که می‌خندیدند با کلی اردک و بوقلمون و مرغ و خروس به طرف نینا آمدند. گفتند: "زن آقای نیکلافسکی تو هستی؟ بیا پایین ببینمت."

نینا نمی‌دانست چه کار کند. موهایش را مرتب کند، یا به صورتش دستی بکشد؟ فقط خندید. در را باز کرد و به زنها گفت: "این‌جا کجاست که من آمده‌ام؟"

توی یکی از اتاق‌های ساختمان چوبی که وقتی راه می‌رفتی تق و تق صدا می‌کرد، جایشان دادند. صندوق را وسط اتاق گذاشتند. یکی از خانم‌ها گفت: "کبوترها؛ کاری که ندارید؟" در را بست و رفت. اتاق کوچک بود.

نینا گفت: "تختخواب که نداریم."

میلا گفت: "می‌دهم درست کنند."

نینا صندوق را باز کرد. دیوارکوب‌ها را بیرون آورد. گفت: "قفسه هم نداریم که لیوان و بشقاب‌ها را، جعبه سوزن و نخم را بگذارم." در صندوق را بست. نشست روی صندوق و به میلا گفت: "که کاش این‌جا نمی‌آمدیم و های‌های گریه کرد. میلا گفت: "دست کم دیوارکوب‌ها را بکوب." به طرف نینا رفت. موهایش را نوازش کرد. دیوارکوب‌ها را از نینا گرفت و روی زمین پهن کرد. دو تایی روی دیوارکوب‌ها خوابیدند و همدیگر را بغل کردند. با صدای در از خواب بیدار شدند. خانم‌های همسایه بودند. می‌گفتند: «نینا جان؛ هنوز جای آشپزخانه، حمام و توالت را یاد نگرفته‌ای؟ کی بیرون می‌آیی، کبوتر جوان؟» شب که شد، مردها از سر کار آمدند. روی یک میز دراز چوبی با نیمکت‌های چوبی، بیرون ساختمان، همه نشستند و به افتخار کبوترهای جوان، همه خوردند و نوشیدند. سرها که گرم شد، یادشان رفت مرغ‌ها و اردک‌ها را توی لانه کنند. لای دست و پا می‌لولیدند. نوبت گارمون و ویلن و آکاردئون و خنده و رقص شد. لیوان‌ها که بالا می‌رفت، به سلامتی زوج جوان به هم می‌خورند. کازاچوک و راسبال تمام شد و نوبت والس رسید. بچه‌ها گوشه نیمکت‌ها خوابشان برد و مرغ‌ها با چشم باز خوابیدند. دست مردان روی شانه‌های همسرشان بود. چشم زن‌ها به نقطه‌ای دوردست خیره مانده بود. انگشتان شوهرشان را آرام آرام لمس می‌کردند. نینا به میلا گفت: "باز هم برقصیم." شب از نیمه گذشته بود که هر کسی به طرف اتاقش رفت. هر کسی به نینا و میلا مثلکی گفت. نینا می‌خندید و سرش را در سینه میلا پنهان می‌کرد. دو زوج به نینا و میلا گفتند که ما شما را همراهی می‌کنیم و پشت سر کبوترها آواز خواندند تا کبوترها به اتاقشان رسیدند. میلا گفت: "خوب دیگه؛ شب به خیر."

نینا در را باز کرد. وسط اتاق یک تختخواب بود. زوجها گفتند: "شب به خیر کبوترها؛ تا صبح خوابید." در را بستند و رفتند. صبح زود نینا چشم‌هایش را باز کرد. صدای رفت و آمد، یالا زود باش بیا بیرون، صبحانه من کو، همه‌جا را پر کرده بود. میلا را بیدار کرد و

گفت: "وقت کاره، میلا." در را که باز کردند، همه برایشان دست زدند. یکی گفت: "چه خبر؟" و قاه قاه خندید. مردها را که صبحانه دادند، نینا به اتاقش رفت. رختخواب را مرتب کرد، دیوارکوبها را کوبید، و با زنهای همسایه حرف زد؛ غذا پخت، تا عصر که میلا برگشت. همه خسته و کوفته بودند. هوا هم سرد بود. نینا گفت: "صورتت را نمی‌شویی؟ وسایل ریش تراش‌ات را آماده کرده‌ام." وقتی میلا صورتش را شست و ریشش را تراشید و با حوله صورتش را خشک کرد، به نینا گفت: "حالا می‌خواهم تو را تماشا کنم. امروز چه کارها کرده‌ای؟" نینا روی پاهای میلا نشست. گفتند و شنیدند تا موقع خواب.

مادام ساکت شد و بعد گفت: «مثل این‌که خیلی حرف می‌زنم. اما خاطرات نینا وقتی می‌آید جلو چشمم، مثل پرده سینما تا آخر پیش می‌رود؛ بدون لحظه‌ای آنترکت. تو را خسته می‌کنم، جوان.»

گفتم: «حالا خاطرات نینا برای من هم جالب شده. بعد چه شد؟»

مادام گفت: «تا یک هفته بعد، توی اتاق هم تختخواب بود، هم یک میز کوچک با دو تا چهار پایه، یک قفسه کوچک، یک صندلی راحتی برای نینا. هوا سرد بود. کنار دیوار بخاری گذاشته بودند که لوله‌اش از پنجره بیرون می‌رفت. شبها زیر نور فانوس، روی صندلی راحتی، نینا روی کتانهای روسی گلدوزی و شماره‌دوزی می‌کرد و میلا هم روی تختخواب دراز می‌کشید و کتاب می‌خواند و سرفه می‌کرد و نینا چای و سولوکامفر برای سینه، که آن موقع تازه آمده بود، به میلا می‌داد. شبها حوله داغ روی سینه‌اش می‌گذاشت. از اوایل پاییز که تازه آمده بودند، دو ماه می‌گذاشت. آخرهای پاییز بود. کتانهای روسی نینا ته کشیده بود. سه تا رومیزی گرد با گل‌های رز و بنفشه، چند تا دستمال کوچک با گل‌های یاس، شش تا سالف‌ت با گل‌های پنج پر صورتی برای کنار بشقاب، چند تا دستمال کوچک با گلدوزی حرف اول اسم نینا و میلا و چند تا شماره‌دوزی. دیگر کتانی باقی نمانده بود. نینا گفت: "میلا، کاری بکن. حوصله‌ام سر رفت." از سر ناچاری نینا روی کلاه منگوله‌دار

دیوارکوب‌ها گلدوزی می‌کرد، که میلا تب کرد. هر کاری که زن‌ها بلد بودند کردند. حتی دهاتی آمدند، نشادر دود کردند. نشد. میلا مرتب نفس نمی‌کشید. خس و خس و سرفه‌ها و تب بیشتر شد. باید میلا را به شهر می‌بردند.»

پرسیدم: «کجا؟»

مادام گفت: «تهران.»

پرسیدم: «تا می‌رسید، با اوضاع آن موقع، حتما می‌مرد.»

مادام گفت: «گوش کن، جوان. با ماشینی که یک زوج جوان را آورده بود، به تهران آمدند. ماشین که نبود؛ کامیون بود. چند روز هم توی گردنه‌ها و پشت راهگیر گیر کرده بودند. نینا گفت: "میلا؟ می‌رویم و دیگر بر نمی‌گردیم. یعنی من که بر نمی‌گردم." بشقاب‌ها و لیوان‌ها و صندوق را به زن‌های همسایه بخشید. تخت‌خواب را به زوج بخشید. دیوارکوب‌ها، گلدوزی‌ها و چند تا وسیله شخصی و لباس‌ها را برداشت و انداخت توی یک چمدان. میلا را توی ماشین گذاشتند. زیر پایش منقل روشن کردند تا گرم شود. نینا نشست کنار پنجره. راننده ماشین را روشن کرد. نینا سرش را از پنجره بیرون آورد و برای زن‌های همسایه دست تکان داد. بچه‌ها دنبال ماشین دویدند و مرغ‌ها و خروس‌ها، بوقلمون‌ها و اردک‌ها این طرف و آن طرف بال زدند و دویدند. تا میانه جاده بد نبود. خیلی ناراحتی نکشیدند. اما میلا تب داشت. نینا مدام صورت میلا را با حوله خیس می‌کرد و موهایش را شانه می‌زد. دست‌های گرم میلا را به صورتش می‌چسپاند تا خنک شود. مدام می‌پرسید: "خوبی میلا؟ خوبی میلا؟" و بعد گونه‌های گرمش را به پنجره یخ زده ماشین می‌چسپاند. میانه دکتر نداشت. تا تبریز برف یک ریز می‌بارید. یک روز توی راه ماندند تا به تبریز رسیدند. آن روز تا ظهر با ناخن‌های میلا ور رفت. کوتاهشان کرد. گوشت‌های دور ناخن را کند. انگشت‌های دست را ماساژ داد. با مداد روی ناخن‌ها چشم و ابرو کشید. میلا خندید. نینا گفت: "خوبی میلا؟ میلا گفت: "خوبم؟" دکترهای تبریز گفتند که بهترین جا بیمارستان

شوروی تهران است. گفت که می‌برم و دوباره راه افتاد تا زنجان. روی منقل چای درست می‌کرد. مدام از راننده تشکر می‌کرد.»

پرسیدم: «میلا مرد، مادام؟ نینا هم حتما مرد.»

گفت: «حوصله کن. معلوم نیست. می‌خواهی باز برایت قهوه درست کنم؟ می‌خواهی یک یکشنبه دیگر بقیه داستان را بگویم؟»

گفتم: «حوصله می‌کنم مادام. اما سرد شده. ما هم پشت برف مانده‌ایم. می‌نوشم، مادام.» گرم شد.

مادام گفت: «هر روز نینا روی منقل حوله را با آب داغ خیس می‌کرد و به صورت میلا می‌کشید. بعد با آب و صابون و فرچه کف درست می‌کرد و با تیغ ریش میلا را می‌تراشید. بعد آینه را جلوی صورت میلا می‌گرفت و می‌گفت: «ببین چه قدر جوان شده‌ای! حالت بهتر شده، نه؟» یک شب هتل قزوین ماندند. زیر بازوی میلا را گرفت، تا از اتاق‌شان سر میز غذا بروند. صورت نینا از حرارت میلا داغ شده بود و قرمز. میلا سوپ هم نخورد. چشمانش باز نمی‌شد فقط می‌گفت: «بخوابیم. یک جای خنک نینا جان.» از تهران تا قزوین میلا هذیان می‌گفت: از سگی می‌گفت که دنبال‌شان پارس می‌کرد. دامن نینا را می‌کشید. می‌گفت: «برو، برو.» نینا پنجره جلو ماشین را با دست پاک می‌کرد و می‌گفت: «نگاه کن. ببین کسی نیست. الان می‌رسیم. همه‌جا سفید شده.» با هر تکان ماشین سر میلا تکان می‌خورد و او آرام می‌گفت: «آخ سرم، نینا جان.» یک شب مانده به سال نو به تهران رسیدند. کامیون جلو در بیمارستان ایستاد. تهران هم مثل تمام جاده سفید بود. نینا در را باز کرد. تا مچ پا در برف فرو رفت. گفت: «چقدر سرده.» مادام بلند شد و از کمد شال دستبافش را برداشت و روی شانه‌هایش انداخت و گفت: «آقای راننده به کمک نینا آمد.»

دوتایی میلا را که دندان‌هایش به هم می‌خورد، پایین آوردند. مواظب بودند سر نخورد. میلا مدام می‌گفت: "نی‌نی‌ناجان". تا در ورودی عمارت بیمارستان فقط صدای دندان‌های میلا می‌آمد. در که باز شد، یولکای بزرگی که چراغ‌های رنگی زرد و قرمز و سبز داشت خاموش و روشن می‌شد. عیسی مسیح و فرشتگان و... زیر یولکا بودند. یک ستاره درخشان بالای یولکا بود. دو پرستار به کمک آمدند. چند لحظه بعد میلا را لخت لخت در وان آب داغ سبز رنگی انداختند تا هم گرم بشود و هم ضد عفونی. بعد میلا را خشک کردند و پیژامه پوشاندند و در تخت بیست و دو خواباندند. میلا گفت: "من خوب می‌خوابم، برو نینا جان." و چشم‌هایش را بست. اما نینا چه کار کرد، جوان؟ چمدانش را گرفت و یک راست رفت به کافه ژاله. همان جایی که با میلا آشنا شده بود. پاهایش را کنار پادری کافه پاک کرد. در را که باز کرد، دور میزهای گرد کافه پر از مشتری بود. باز همان مشتری‌ها. یک ارکستر از هنگری مجارستانی چارداش می‌زد. نینا احساس کرد جوراب‌هایش از برف خیس شده و موهایش از برف میان راه خیس و نمناک به هم چسبیده است. مردها به نینا نگاه نکردند. نینا خوشحال شد. تهران بود. میلا را هم به بیمارستان رسانده بود. خدا کمکش کرد. اتاقی هم طبقه بالا خالی بود. کلید را گرفت، از پله‌ها بالا دوید. در را باز کرد. چراغ را روشن کرد. چمدان را وسط اتاق گذاشت. یک تخت‌خواب، یک میز کوچک، یک آینه در پشت در، یک کمد و یک پنجره را دید. به طرف پنجره رفت. پنجره پرده‌های پشت دری سفید و آبی داشت. از پشت شیشه خیابان پیدا بود که گاه‌گاه ماشین یا درشکه‌ای، سفیدی یک دست خیابان را خط می‌انداخت. به طرف آینه رفت. صدای آدم‌ها و به هم خوردن لیوان‌ها را شنید. نفس راحتی کشید. چمدان را باز کرد. دیوارکوب‌ها را بیرون آورد. دو تا آدم مصری با کلاه منگوله‌دار، که رویشان را گلدوزی کرده بود، روی میز گذاشت. تصمیم گرفت آن‌ها را برای میلا ببرد تا احساس دل‌تنگی نکند. بعد کفش‌هایش را بیرون آورد. انگشتان پایش را مالش داد. دست‌هایش خیس شدند. بلند شد، چرخی زد. شب سال نو و تهران. از چمدان لباسی بیرون آورد. لباس چروک شده را، که در تمام راه پوشیده بود،

درآورد و روی تخت انداخت. لباس تازه را پوشید. انگشتان دستش را توی موهایش فرو برد. آن‌ها را جمع کرد و سنجاق زد. بهتر شد. آرایشی کرد و از اتاق بیرون آمد. از پله‌ها پایین رفت. روی آخرین پله ایستاد. جای خالی نبود. همه جاهای خوب را گرفته بودند. ارکستر می‌زد و عده‌ای می‌رقصیدند. همان‌جا روی پله‌ها نشست و از گارسون‌ها که دوستانش بودند، نوشیدنی خواست و بعد جایی که مثل آدم بنشیند. از دوستان میلا کسی آن‌جا نبود. خواست سری به بیمارستان بزند؛ اما چه کار می‌توانست بکند؟»

گفتم: «هیچ کار، مادام؟»

— همین‌طور ماند و ماند، تا نصف شب و بعد از آن. از آخرین پله‌ها، با خالی شدن میزها، رسید به جایی که فقط او مانده بود و ارکستر هنگری. نوازنده ویلن سل روی میز نشسته بود و ویلنش را روی پا گذاشته بود. نوازنده فلوت توی فلوتش دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌شد. آکاردئون‌چی خوابش برده بود. اما نوازنده ویلن همچنان می‌نواخت و نینا روی صندلی لهستانی، جلو نوازنده ویلن، نشسته بود و پا روی پا انداخته و کفش‌ها از پا بیرون آمده و روی هم افتاده، سرش را آرام آرام تکان می‌داد.

نوازنده ویلن گفت: "مادام، خسته نشدید؟ ما همه از حال رفتیم. صبح پشت در کافه است." نینا گفت: "ها؟" و به پشت سرش نگاه کرد. صندلی‌ها روی میزها جمع شده بودند. یکی از گارسون‌ها روی یکی از میزها، ته سالن، خوابیده بود و تنها دو چراغ روشن بود. نوازنده گفت: "باز هم بزنم، مادام؟" نینا گفت: "بگو نینا. تازه آمده‌ام. از سرما فرار کرده‌ام."

مادام شال را بدور خودش محکم پیچید.

— نوازنده گفت: "باز هم بزنم، مادام نینا؟" نینا گفت: "هر چه دلتان می‌خواهد. مدت‌هاست صدای ویلن را نشیده‌ام. کم‌کم داشت شکلش هم از یادم می‌رفت. خوب شد که دوباره ویلن را دیدم." نوازنده گفت: "پس برای شما می‌زنم. آهنگی را که خودم خیلی دوست دارم. بعضی وقت‌ها وقتی یاد بچگی‌ام می‌افتم، زیر لب با سوت می‌زنم." نینا گفت: "آهنگ سر

تسا را بلدی؟" نوازنده گفت: "شاید. شما باید سوت بزنید." نینا با سوت زد. اول آرام؛ بعد گفت که اشتباه کردم، از اول. بعد دو سه نت پشت سر هم. بعد صدای ویلن درآمد. نینا گفت: "حالا این طور." انگشتانش را در هوا از این سو به آن سو برد. نوازنده گفت: "حالا بهتر شد؟" نینا گفت: "نه من درست بلدم، نه شما." نوازنده گفت: "می رقصید مادام؟" نینا گفت: "خسته‌ام." نوازنده گفت: "تنها هستید؟" نینا گفت: "تنها هستم." خواست از میلا بگوید که از دشت مغان گفت و از میانه و از تبریز و از... و بعد متوجه شد که نوازنده آهنگ سرتسا را می‌نوازد. نینا گفت: "خسته شدید؟" نوازنده گفت: "نه، مادام. شما را همراهی می‌کردم. هر کسی بالاخره داستانی دارد. مهم نگفتن داستان است. با من می‌رقصید، مادام؟" نوازنده و نینا با سوت، آهنگ سرتسا را زدند و رقصیدند. نوازنده گفت: "اسم من لوکاست، مادام نینا. از این‌که امشب این سرد دنیا با شما می‌رقصم بسیار خوشحالم." صبح روز بعد وقتی نینا از خواب بیدار شد، به بیمارستان رفت. از مغازه ترک‌های خیابان اسلامبول پرتقال و لیمو ترش و قیسی گرفت و از مغازه مادام شیراوا، که چشمش لکه‌های قرمز داشت و می‌گفتند بد یمن است، مرغ و خروس و ماهی شکلاتی گرفت و لیکور پرتقال که میلا دوست داشت. از پله‌های بیمارستان که بالا رفت، کنار اتاق بیست و دو به خانم پرستار ارمنی شکلات تعارف کرد خانم پرستار دو تا ماهی شکلاتی، که در زورق‌های زرد و قرمز پیچیده شده بود، برداشت. میلا روی تخت خوابیده بود. از کنار در گفت: "میلا، من آمده‌ام." از پرستار حالش را پرسید. منتظر جواب نشد. به طرف میلا رفت. میلا، نینا را که دید، ملافه را روی سرش کشید. نینا ملافه را کنار زد و گفت: "میلا، منم نینا؛ شکلات عید آوردم." و بعد پیشانیش را بوسید. "ریشت را که هم نتراشیده‌ای." داغ بود. میلا گفت: "سردمه." نینا گفت: "همه جا سرده." و خندید. میلا گفت: "آب می‌خوام. توی حلقم بریز؛ قطره قطره. دارم آتش می‌گیرم." نینا آب خواست و با قاشق آرام آرام آب در دهان میلا ریخت. میلا دست نینا را گرفت. گرم بود. چشم‌هایش را بست. پرستار آمد. نینا گفت: "دستم را گرفت و چشم‌هایش را بست." پرستار به نینا گفت که بیرون باشد. دور تخت میلا پاراوان کشید. وقتی که پرستار

از اتاق بیرون آمد، انگشتر میلا را به نینا داد. گفت: "مال شماست. خیلی راحت و بی سر و صدا تمام کرد." نینا به اتاق و پاراوان سفید نگاه کرد و گفت: "ماهی شکلاتی‌اش را نخورد." خواست گریه کند. پرستار گفت: "این جا نه. مریض‌های دیگر را ناراحت نکنید؛ و همین‌طور خودتان را. می‌دانستید که می‌میرد." از بیمارستان بیرون رفت و به کافه و اتاقش رفت. چشمانش را بست و روی تخت افتاد.

گفتم: «یعنی میلا را نمی‌خواست؟»

مادام گفت: «چرا. نینا می‌خواست که میلا باشد. تمام راه می‌خواست که باشد. حتی آب داغ کرد. با فرچه صورت میلا را کف صابونی کرد. ریشش را تراشید. آینه را جلوی صوت میلا گرفت و گفت: "ببین؛ حالت بهتر شده." ادکلن به صورت میلا زد. اما صورت میلا داغ بود. صورتش را به پنجره یخ‌زده می‌چسپاند. گرمای صورت، یخ‌های آن طرف را آب می‌کرد. آب می‌شد. صدای صندلی میلا بود. دست‌های میلا بود که مچ‌های دست نینا را رها کرد: "با من می‌آیی دشت مغان؟" کاش نگفته بود که با او می‌آید. چشم‌هایش را که باز کرد، شب بود. دوباره صدای خنده و همهمه تا اتاق نینا می‌رسید. پنجره را باز کرد. هوای سرد توی اتاق ریخت. صدای ارکستر، صدای دست زدن، اتاق را پر کرده بود. نینا از اتاق بیرون رفت. پیش از آن‌که در را ببندد، در آینه نگاه کرد. چه کسی می‌داند میلا مرده؟ از پله‌ها پایین رفت. روی پله‌ها نشست.

نوشیدنی خواست. وقتی که آوردند و نوشید، گرم شد. چشم‌هایش داشت خیس می‌شد، که دستی دست نینا را کشید و گفت: "شب سال نو تنها، مادام؟" همه می‌رقصیدند. نینا هم چارداش و بعد هر رقصی که می‌دانست یا نمی‌دانست؛ تا رقص‌ها تمام شدند و رقصندگان روی صندلی‌ها ولو شدند. یک دقیقه به ساعت دوازده مانده بود. سکوت شد. بعد ده ثانیه، بعد نه ثانیه... بعد دو ثانیه، بعد یک ثانیه. چراغ‌ها خاموش شد.

سال نو شد. هر کسی دست کسی را گرفت. صدای خنده، تکان خوردن صندلی‌ها، جابه‌جا شدن آدم‌ها، افتادن لیوانی روی زمین، قهقهه و بعد سکوت. چراغ‌ها که روشن شد، لوکا روبروی نینا بود. لوکا گفت: "سال نو هم رسید، مادام." نینا گفت: "سال نو مبارک." لوکا گفت: "مبارک." نینا گفت: "میلا مرد." لوکا گفت: "سال نو رسیده، مادام. با من می‌رقصید؟" چراغ‌ها ساعت چهار صبح خاموش شد. لوکا یک موتور سیکلت زپرتی سایید کار داشت که کنار دست آن جای یک نفر بود. ساعت چهار صبح، لوکا موتور سیکلت را روشن کرد و با نینا بیرون رفتند. لوکا گفت: "برای ما، کولی‌ها، همه جا عشق است." نینا چشم‌هایش را بست و گفت: "فقط تند نرو؛ همه جا یخ زده." و دیگر کسی آن‌ها را ندید.

نزدیک‌های صبح بود. راحت شده بودم.

مادام گفت: «دیدی پسر جان عاقبت چی شد؟ دو تایی رفتند.»

عکس‌های نینا را نگاه کردم.

مادام گفت: «چه قدر دلم می‌خواست این قصه، قصه نینا را می‌گفتم. فقط تو متوجه گل‌های گلدوزی رومیزی شدی. شب‌ها وقتی سیگار می‌کشم و به نینا فکر می‌کنم، چشم‌هایم را می‌بندم و خاکسترهای داغ سیگار روی رومیزی می‌ریزد و آن‌ها را سوراخ می‌کند. بگذریم؛ پسر جان چای می‌خوری با یک ماهی شکلاتی خوشمزه؟»

گفتم: «بله، مادام.»

مادام چای آورد. با ماهی‌های شکلاتی، با زرورق‌های رنگی.

گفتم: «چه جالب، مادام! مثل داستانی که گفتید.»

مادام گفت: «اما این قصه هنوز تمام نشده، پسر جان»

گفتم: «چرا، مادام.» و چایم را نوشیدم.

مادام شالش را که باز شده بود، دوباره روی شانه‌هایش مرتب کرد و گفت: «نه، پسر. وقتی که با لوکا رفتم، دیدم هیچ‌جا مثل جایی که عشق شده نیست. کسی که مرا نمی‌شناخت. لوکا هم کولی بود. ویلنش را می‌گرفت و دوره می‌افتاد؛ کنار ولگا یا دانوب. اما من از وسط راه برگشتم. دیوارکوب‌ها را توی چمدان گذاشتم و گم شدم. تا اینکه شدم مادام آنا. کسی نینا را نمی‌شناخت. کسی هم به جز تو مادام آنا را نمی‌شناسد.

من این داستان را برای کسی نگفتم، پسر جان. دلم می‌خواهد پیش از اینکه بروی...»

بلند شد. گرامافون را کوک کرد. صفحه‌ای برداشت؛ روی گرامافون گذاشت.

- بلند شو، برقصیم.

- چراغ را خاموش کرد. بیرون برف می‌بارید.

- لوکا، تا کجا می‌رویم؟

- هر جا که تو بخواهی، نینا.

- میلا، تا کجا می‌رویم؟

- هر جا تو بخواهی نینا.

صدای گرامافون همه جا را پر کرده بود.

پاییز ۱۳۷۰